

بیتا

پنج‌گانه‌ی زمان

چین خوردگی در زمان

بیتا
Hoopa

پنج‌گانه‌ی زمان

چین خوردگی در زمان

مادلین لینگل

مترجم: گلناز صالح‌کریمی



A WRINKLE IN TIME
Copyright © 1962 by Crosswicks, Ltd.
An Appreciation Copyright © 2007 by Anna
Quindlen. All rights reserved.
Persian Translation © Houpa Publication, 2020

نشر هوپا در چهارچوب قانون بین‌المللی حق
انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا
با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده،
(Madeleine L'engle)
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، مادلین لینگل، برای
چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه‌ی جای دنیا
اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب
واقعی کتاب را پرداخت کرده است. (البته در اصل از
بازماندگان مادلین لینگل اجازه گرفته شده، چون خودش
فوت کرده است.)

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی
در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت
مادلین لینگل این کار را کرده است.

سرشناسه: لنگل، مادلین، ۱۹۱۸ - ۲۰۰۷ م.
L'Engle, Madeleine
عنوان و نام پدیدآور: چین خوردگی در زمان/مادلین لینگل؛ مترجم گلناز صالح کریمی.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۲۰۰ ص.
فروست: پنج‌گانه‌ی زمان؛ ۱.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۴۵-۱-۰۴۴-۴؛ دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۴۵-۱-۰۴۴-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: A wrinkle in time
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه افزوده: صالح کریمی، گلناز، ۱۳۵۳ - ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۷ چ ۹ / PS۲۵۶۸
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۷۹۴۶

پنج‌گانه‌ی زمان

چین خوردگی در زمان

نویسنده: مادلین لینگل

مترجم: گلناز صالح کریمی

تصویرگر روی جلد: حمید خلوتی

ویراستار: آزاده رادکیان‌پور

مدیر هنری: فرشاد رستمی

طراح گرافیک: فریبا دولت‌آبادی

چاپ اول: ۱۳۹۹

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

قیمت: ۳۳۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۴۴-۴

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۰۴۵-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه دوم الف،

پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی

صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ | تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰

www.hoopaa.ir info@hoopaa.ir

- همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
- هرگونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای
چارلز وادزورث کمپ
و
والس کالین فرنکلین

فهرست

۱۱	یک بررسی کوتاه
۱۵	یک: خانم این چیست
۳۱	دو: خانم چه کسی
۴۵	سه: خانم کدام
۵۹	چهار: یک چیز سیاه
۷۴	پنج: تسرکت
۸۸	شش: سازشکار
۱۰۷	هفت: مردی با چشمان قرمز
۱۱۷	هشت: ستون شفاف
۱۲۷	نه: او
۱۴۳	ده: صفر مطلق
۱۵۳	یازده: خاله جانور
۱۶۶	دوازده: نادان و ضعیف
۱۸۳	قدردانی
۱۸۶	پنجاهمین سالگرد انتشار چین خوردگی در زمان

یک بررسی کوتاه

آنا کوئیندلن

به یادماندنی‌ترین کتاب‌های دوران کودکی‌مان آن‌هایی هستند که سبب می‌شوند کمتر احساس تنهایی کنیم؛ کتاب‌هایی که به ما اطمینان می‌بخشند عیب‌ها و عادت‌های عجیبمان به اندازه‌ی اثر انگشت، خاص هستند و به اندازه‌ی توانایی باز و بسته کردن مشتمت، عام. به همین دلیل من هنوز یک نسخه از چین خوردگی در زمان را دارم. این کتاب را وقتی دوازده سالم بود، هدیه گرفته‌ام. روکش جلدش از خیلی وقت پیش گم شده، جلدش دارد گنده می‌شود و لک آب رویش افتاده. امضای خرچنگ‌قورباغه‌ی روی صفحه‌ی اول هم تقریباً هیچ شباهتی ندارد به این امضاهایی که امروز می‌زنم. دختری که صاحب این کتاب بود، حالا بزرگ شده و تغییر کرده است. اما کتابی که زمانی دوستش داشت، هرچند کهنه، هنوز هم سحرآمیز است. قهرمان این کتاب دختری است که خیلی احساس تنهایی می‌کند. مگ موری ارتودنسی دارد، عینک می‌زند و موهایش لُختِ لُخت است. در مدرسه چیز زیادی دستگیرش نمی‌شود و همه فکر می‌کنند خنگ و عجیب و غریب است. تازه در آن سن کم، با بدبختی‌ای واقعی هم دست‌به‌گریبان است که در قالب نگاه‌ها و طعنه‌هایی تمسخرآمیز درباره‌ی پدرش، بر سر او خراب می‌شود. پدرش دانشمندی است که به نحوی اسرارآمیز ناپدید شده، یا آن‌جور که شایعه‌اش در شهر کوچکش پيچیده است، با یکی از دوست‌هایش فرار کرده است.

اما مگ شرّ واقعی را زمانی تجربه می‌کند که به همراه برادر کوچکش، چارلز والاس، و پسری به نام کالوین، بار سفر می‌بندد تا پدرش را پیدا کند و به خانه برگرداند. آن‌ها در این سفر، از زمان و مکان و محدودیت‌های ذهن خود فراتر می‌روند و از این طریق، از افراد پاک‌طینتی کمک می‌گیرند: از خانم این‌چیست،

دوره را به روشنی نشان می‌دهد. خانه‌های هم‌شکلی که داخل حیاطشان بچه‌هایی هم‌شکل، خیلی هماهنگ، توپ‌بازی و طناب‌بازی می‌کنند، وحشتِ بسیاری از آمریکایی‌ها را از رژیم کمونیستی برمی‌انگیخت، یعنی رژیمی که منافع نظام تحت‌امر دولت را به حقوق فردی ترجیح می‌داد. چارلز والاس، خواهرش را به سوی ذهن او هدایت می‌کند و از او می‌پرسد: «تو فکر می‌کنی چرا در سیاره‌ی ما جنگ هست؟ تو فکر می‌کنی چرا مردم پریشان و ناراضی‌اند؟ چون همه برای خودشان منزوی و منفرد زندگی می‌کنند.» او همان چیزی را به خواهرش می‌گوید که مگ خود به دلیل درگیری‌های روزمره‌اش، به آن آگاه است: «مشکلات از تفاوت‌ها به وجود می‌آیند.»

منبع الهام داستان لینگل چه‌بسا در اصل یک‌دستی خاکستری کشورهای کمونیستی بوده است. با این همه داستان او امروز هم به تمامی معاصر به نظر می‌رسد. البته به جز آرزوی مگ برای داشتن ماشین تایپ که بتواند از شر دستخط افتتاح‌حش خلاص شود. غیبت اسرارآمیز آقای موری و مادری «که تنهایی روی تخت‌خواب بزرگ دونفره می‌خوابد» سایه‌ای شوم بر خانه‌ی موری‌ها انداخته است. کالوین پسر فوق‌العاده‌ای به نظر می‌رسد، اما انگار خانواده‌اش هیچ متوجه وجود او نیستند. حسی که مگ به خودش دارد، ابدی‌تر و ازلی‌تر از این‌هاست: او خود را وصله‌ی ناجوری می‌بیند که «هیچ کاری را درست انجام نمی‌دهد.»

پیروی کردن نه زمان می‌شناسد و نه مکان. با وجود فشار طاقت‌فرسایی که بر ما وارد می‌شود تا شبیه دیگران بشویم، همه‌ی ما می‌خواهیم خودمان باشیم. همه‌ی ما خود را در صحنه‌ی این نبرد می‌یابیم. شاید بتوان گفت یکی از جذاب‌ترین و تکان‌دهنده‌ترین توصیف‌ها برای این کشمکش درونی، در آخرین صفحه‌های این کتاب آمده است: آنجا که خانم این‌چیست به بچه‌ها می‌گوید: «زندگی با تمام قاعده‌ها و جبرها و آزادی‌هایش، شبیه به غزلی است که به شما قالب آن را داده‌اند، اما غزل را خودتان باید بنویسید. به تمامی دست خود شماست که در این غزل چه بگویید.» این کتاب در ظاهر داستانی است درباره‌ی سه کودک که به جنگ نیرویی اهریمنی می‌روند که سیاره‌شان را تهدید می‌کند. اما در واقع درباره‌ی نبردی اساسی‌تر است که تمام انسان‌ها خود را در صحنه‌ی آن می‌یابند. نبردی برای حفظ عزت یکدیگر، دفاع از یکدیگر و عشق به یکدیگر. لحظه‌ای که مگ سلاح نهایی را از

خانم کدام، خانم چه کسی، سازش کار و خاله‌جانور. اما اوج سفر آن‌ها، رویارویی نهایی با اوست، هوش بی‌جسم بی‌عاطفه‌ی حسابگری که سایه‌ای سیاه بر جهان انداخته، چون قصد دارد کاری کند که همه یک جور ببینند و رفتار کنند.

اگر این داستان به نظر علمی‌تخیلی می‌آید، دلیلش آن است که واقعاً همین‌طور است. شما می‌توانید آن را تخیل علم هم بنامید. اتفاقی که وصفش در کتاب آمده، یعنی جست‌وجوی بچه‌ها به دنبال پدر گمشده‌ی مگ و چارلز والاس، بر مبنای پدیده‌ای به نام تِسِرکت^۱ یا ابرمکعب است که با به‌کاربردن بُعد پنجم، راهی برای سفر در زمان و مکان می‌گشاید. حتی چند تصویر هم در کتاب هست تا تجسم‌کردن این موضوع در ذهن آسان‌تر شود. با این حال، من هنوز هم مطمئن نیستم بتوانم آن را درست تصور کنم. البته مگ هم که آن قدر باهوش است که می‌تواند ذهنی جذر بگیرد، این موضوع را کامل نمی‌فهمد. او می‌گوید: «یک لحظه گرفتم چی شد! الان اصلاً نمی‌توانم توضیح بدهم، اما یک لحظه فهمیدمش!»

واقعیت این است که من از طرفداران داستان‌های علمی‌تخیلی نیستم و همیشه در ریاضی و فیزیک استعداد مادرزادی کمی داشته‌ام، اما این کتاب حتی برای آن دسته از ما که به علوم انسانی علاقه‌مندیم نیز خیلی چیزها دارد. برای مثال، خانم چه کسی را در نظر بگیرید. او برای جبران نقصی که در تکلم دارد، از سخنان دیگران کمک می‌گیرد. از دانه، اورپیید، سروانتس و بسیاری دیگر نقل‌قول می‌کند تا مقصود خود را برساند. مگ وقتی دارد تلاش می‌کند که او به مغزش حمله نکند، متوجه می‌شود جدول ضرب خیلی طوطی‌وار است و کلکش نمی‌گیرد. پس در عوض، سطرهای نخستین اعلامیه‌ی استقلال آمریکا را بلندبلند می‌خواند: «ما این را حقیقتی بدیهی می‌دانیم که انسان‌ها با هم برابر خلق شده‌اند.» او با عصبانیت جواب می‌دهد: «بله، نکته همین است، همه دقیقاً یکسانند.» مگ پیروزمندانه در پاسخش می‌گوید: «نه! یکسان‌بودن همان برابربودن نیست، اصلاً نیست.»

مادالین لینگل چین‌خوردگی در زمان را پس از آنکه ده‌ها ناشر از قبول آن سر باز زدند، در ۱۹۶۲ به چاپ رساند. توصیف او از استبداد دنباله‌روها، فضای آن

۱. Tesseract: تسرکت همتای چهاربُعدی مکعب است. اگر خط یک‌بُعدی، مربع دو‌بُعدی و مکعب سه‌بُعدی باشند، تسرکت اُبرمکعبی چهاربُعدی است که از بازکردن آن هشت مکعب سه‌بُعدی به وجود می‌آید. م.

یک

خانم این چیست

انبار مهمات عاطفه‌اش بیرون می‌کشد تا برای برادر کوچکش و برای خیر بجنگد، لحظه‌ی بزرگی است. نه فقط برای او، برای هر خواننده‌ای که دست‌کم یک بار در زندگی، حس کنارگذاشته‌شدن را چشیده است، حس پریشانی و تنهایی را. اکنون بیش از چهار دهه از زمانی می‌گذرد که چین‌خوردگی در زمان را برای نخستین بار خواندم. اگر می‌توانستم همچون تسرکت، در بُعد زمان باز شوم، شاید مگ موری را در زمان و مکان دیگری، درست در سن و سال امروز خودم پیدا می‌کردم: زنی بالغ با ذهنی شگفت‌آور و قلبی مهربان. زنی که دیدگاهی بی‌نظیر درباره‌ی تفاوت‌ها دارد و می‌داند که تفاوت‌ها سبب می‌شوند زندگی ارزش زیستن داشته باشد. وای! چقدر دلم می‌خواست می‌توانستم او را ببینم!

شبی تاریک و طوفانی بود.

مارگارت موری در اتاق خواب زیرشیروانی‌اش، پیچیده در لحافی چهل‌تکه، نشسته بود پایین تخت و چشم دوخته بود به شاخه‌های درختان که زیر تازیانه‌ی جنون‌آسای باد از این‌سو به آن‌سو می‌شدند. پشت درختان، ابرها سراسیمه از آسمان می‌گذشتند. ماه هر چند لحظه یک بار، میانشان را می‌درید و سایه‌هایی می‌انداخت، همچون شب‌هایی که با شتاب بر زمین می‌دویدند. خانه به‌لرزه افتاد.

مگ، پیچیده در لحافش، به‌لرزه افتاد.

او معمولاً از هوای بد نمی‌ترسید. پیش خودش فکر کرد مسئله فقط هوا نیست، هوا به‌اضافه‌ی همه‌ی چیزهای دیگر است. هوا به‌اضافه‌ی من، به‌اضافه‌ی مگ موری که در همه‌چیز افتضاح است.

مدرسه... مدرسه افتضاح کامل بود. او به پایین‌ترین رده‌ی کلاس سقوط کرده بود. صبح آن روز، یکی از معلم‌هایش با ترش‌رویی به او گفته بود: «مگ! من واقعاً مانده‌ام، چطور ممکن است بچه‌ای پدر و مادری داشته باشد به باهوشی پدر و مادر تو و درفش این‌قدر ضعیف باشد. اگر نتوانی یک کم بهتر از این درس بخوانی، سال دیگر باز در همین کلاس می‌مانی.»

وقت ناهار کمی شلوغ‌بازی درآورد تا حال خودش را بهتر کند. اما یکی از دخترها با تحقیر به او گفت: «مگ! ما که دیگر بچه‌دبستانی نیستیم. تو چرا همیشه ادای بچه‌کچولوها را درمی‌آوری؟»

و وقتی با یک بغل پر از کتاب، پیاده از مدرسه به خانه برمی‌گشت، یکی از پسرها چیزی درباره‌ی «داداش لوس احمق» به او گفت. اینجا بود که او کتاب‌ها را به گوشه‌ای پرت کرد و با تمام زوری که در بدن داشت، حساب پسرک را رسید و با روپوش پاره و یک کیبوی بزرگی زیر چشمش، به خانه آمد.

سندی و دینیس، برادرهای دوقلوی ده‌ساله‌ی مگ، که یک ساعت زودتر از او از مدرسه برگشته بودند، با دیدن این صحنه ناراحت شدند و گفتند: «اگر دعوا شد، بگذار ما برویم جلو.»

با ناخشنودی پیش خود فکر کرد: «خلافکار، من خلافکار شده‌ام. بعداً همه همین فکر را درباره‌ام خواهند کرد. به‌جز مادر، او نخواهد گفت. اما بقیه چرا. بقیه‌شان، همه‌شان. ای کاش پدر...»

هنوز امکان نداشت به پدرش فکر کند و خطر جاری‌شدن اشک‌هایش را احساس نکند. فقط مادرش بود که می‌توانست راحت و طبیعی درباره‌ی پدرش حرف بزند: «وقتی پدرتان برگردد...»

از کجا برگردد؟ کی برگردد؟ مادرش حتماً می‌دانست مردم چه چیزهایی می‌گویند. حتماً از آن بدگویی‌های ردیلانه‌ی خودبینانه خبر داشت. حتماً این‌ها او را می‌آزرد. درست به‌همان اندازه که مگ را می‌آزرد. اما اگر هم آزرده می‌شد، هیچ نشانه‌ای بروز نمی‌داد. آرامش صدای او را هیچ چیز برهم نمی‌زد.

مگ با خود فکر کرد: «چرا من نمی‌توانم احساساتم را پنهان کنم؟ چرا من همیشه همه‌چیز را نشان می‌دهم؟»

پنجره‌ها زیر باد، دیوانه‌وار به‌هم کوفتند و او لحاف را محکم‌تر دور خود پیچید. بچه‌گره‌ی پشمالوی خاکستری روی یکی از بالش‌های مگ خود را گلوله کرد، خمیازه‌ای کشید و زبان صورتی‌اش را نشان داد. سرش را زیر بدنش جمع کرد و دوباره به خواب رفت.

همه خواب بودند. همه به‌جز مگ. حتی چارلز والاس، «داداش لوس احمق» هم خواب بود. او هر وقت مگ بیدار و غمگین بود، به‌طرزی غیرعادی متوجه می‌شد و خیلی شب‌ها پاورچین‌پاورچین پله‌های زیرشیروانی را می‌آمد بالا پیش مگ. حتی چارلز والاس هم خواب بود.

آن‌ها چگونه می‌توانستند بخوابند؟ تمام روز از رادیو هشدارهایی پخش می‌شد

که طوفان در راه است. آن‌ها که می‌دانستند سقف ممکن است از روی خانه کنده شود و باد آن را به‌سوی آسمان بی‌قرار شب پرتاب کند و کسی چه می‌داند کجا روی زمین بیندازد، چطور می‌توانستند او را در اتاق زیرشیروانی، در این تخت‌خواب فلزی زهوار دررفته رها کنند؟

لرزی که به بدنش افتاده بود، دیگر مهارشده‌ی نبود.

به‌تندی با خود گفت: «تو خودت اتاق زیرشیروانی را خواستی. مادر آن را به تو داده، چون از همه بزرگ‌تری. این امتیاز است، نه تنبیه.»

و بلند گفت: «نه وقتی هوا طوفانی است. در این صورت دیگر امتیاز نیست.» لحاف را انداخت پایین تخت و از جا بلند شد. بچه‌گره خیلی راحت کش‌وقوسی به بدنش داد و چشمان بزرگ و بی‌گناهِش را بالا آورد و به او دوخت.

مگ گفت: «بخواب. خوش حال باش که فقط بچه‌گره‌ای و مثل من هیولا نیستی.» در آینه‌ی کمد به خودش نگاه کرد. دهان پر از دندان‌های ارتودنسی‌شده‌اش را باز کرد و شکلک ترسناکی درآورد. ناخودآگاه جای عینکش را درست کرد، انگشتانش را روی موهای موشی‌رنگش کشید و پایین موهایش پریشان شد. آهی پرسروصدا کشید، همچون بادهای طوفان‌زا.

کف‌پوش‌های پهن چوبی زیر پاهایش سرد بودند. بادگیرها به‌جای آنکه در برابر طوفان مقاومت کنند، باد را از میان شکاف‌های قاب پنجره به درون می‌دمیدند. می‌توانست زوزه‌ی باد را بشنود که در دودکش‌ها می‌پیچید. می‌توانست از بالای تمام آن پله‌ها صدای فُرتین‌براز، سگ بزرگ سیاه، را بشنود که شروع به واق‌واق کرده بود. حتماً او هم وحشت کرده بود. به چی واق‌واق می‌کرد؟ فُرتین‌براز هیچ‌وقت بی‌دلیل واق‌واق نمی‌کرد.

ناگهان یادش آمد وقتی پستخانه رفته بود تا نامه‌ها را بگیرد، شنیده بود که می‌گویند آدم ولگردی پیدا شده و گویی از همسر ستوان، خانم بانکام، دوازده تا ملافه دزدیده است. تا آن زمان دستگیرش نکرده بودند و شاید آن موقع، به خانه‌ی موری‌ها، خانه‌ی تک‌افتاده‌ی ته جاده زده بود و این بار فقط پی‌ملافه نبود. مگ در آن لحظه به حرف‌هایی که آدم‌های توی پستخانه درباره‌ی این ولگرد می‌زدند، زیاد توجه نکرده بود. چون خانم مدیر پستخانه با لبخندی آبکی از او پرسیده بود که خبری از پدرش شده یا نه.

مگ از اتاق کوچکش بیرون رفت و از میان سایه‌هایی که از اتاق زیرشیروانی اصلی روی میز بینگ‌پنگ می‌افتادند، راهی برای خود باز کرد. با خودش فکر کرد: «حالا علاوه بر همه‌ی چیزهایی که دارم، یک کبودی هم روی پشتم خواهم داشت.» بعد پایش گیر کرد به اتاق عروسک قدیمی‌اش و اسب چوبی چارلز والاس و قطار برقی دوقلوها و رفت توی صورت خرس اسباب‌بازی خیلی بزرگی و از او پرسید: «چرا همه‌ی بلاها سر من می‌آید؟»

پایین پله‌های اتاق زیرشیروانی بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. هیچ صدایی از اتاق چارلز والاس که در سمت راست بود، نمی‌آمد. سمت چپ، از اتاق پدر و مادرش هم همین‌طور. دریغ از صدای خش‌خش کوچکی از مادر که تنها روی تخت‌خواب بزرگ دونفره خوابیده بود. پاورچین‌پاورچین از راهرو و از میان اتاق دوقلوها گذشت و عینکش را دوباره بالا زد. چنان‌که گویی کمکش می‌کرد در تاریکی بهتر ببیند. دنیس خُرخر می‌کرد. سندی در خواب چیزهایی درباره‌ی بیسبال و قطع‌شدن باران می‌گفت. دوقلوها هیچ مشکلی در زندگی نداشتند. دانش‌آموزهای خیلی زرنگی نبودند، اما تنبل هم نبودند. به اینکه همه‌اش هفده‌بیاورند و هرازگاهی بیست یا پانزده، کاملاً راضی بودند. قوی و تیزپا بودند. در تمام بازی‌ها مهارت داشتند. هیچ‌کدام از متلک‌هایی را که دیگران به تمام اعضای خانواده‌ی موری می‌گفتند، به سندی و دنیس نمی‌گفتند.

از اتاق دوقلوها گذشت و همچنان که مراقب بود جیرجیر پله‌ی هفتم را درنیورد، از پله‌ها پایین رفت. فُرتین‌براز دیگر واق‌واق نمی‌کرد. پس معلوم می‌شد که هیچ ولگردی اینجا نبوده. هرکس آن دوروبرها پیدایش می‌شد، فُرت واق‌واق می‌کرد. «اما اگر ولگرده واقاً بیاید چی؟ اگر چاقو داشته باشد چی؟ هرچقدر هم ما جیغ بزنیم و جیغ بزنیم و جیغ بزنیم، کسی این اطراف زندگی نمی‌کند که صدای ما را بشنود. البته اگر هم بشنود، توجهی نمی‌کند. من برای خودم شیرکاکائو درست می‌کنم. شیرکاکائو سرحالم می‌کند و اگر سقف از جا کنده شود، حداقل من را با خودش نمی‌برد.»

اما چراغ آتش‌خانه روشن بود و چارلز والاس پشت میز نشسته بود و شیر با نان و مربا می‌خورد. آن پسر کوچولوی موبور با آن پیژامه‌ی دکتر دنتون آبی رنگ‌پریده، که تنهایی نشسته بود توی آن آتش‌خانه‌ی بزرگ و قدیمی و پاهایش را که راحت

پانزده‌سانت از زمین فاصله داشتند، تاب می‌داد، چه کوچک و بی‌دفاع به‌نظر می‌رسید. با خوش‌حالی گفت: «سلام! منتظرت بودم.» فُرتین‌براز، بیرون پنجره به امید یک خرده نان، سر کشیده و تیره‌اش را بلند کرد و به مگ سلام داد و دمش را تاپ‌تاپ به دیوار کوبید. فُرتین‌براز در شبی زمستانی، وقتی هنوز توله‌ی نیمه‌بالغی بود، لاغرمردنی و رهاشده، خود را تا در خانه‌ی آن‌ها رسانده بود. نژادش، به‌اعتقاد پدر مگ، نیمه‌ی لوئیلین سِتر و نیمه‌ی گری هوند بود و چنان زیبا و کشیده بود که هیچ موجود دیگری بهره‌ای از آن نبرده بود. مگ از برادرش پرسید: «چرا نیامدی زیرشیروانی؟» و جوری که انگار برادرش هم‌سن خودش یا حتی بزرگ‌تر است، گفت: «بدجوری ترسیده بودم.»

پسر کوچولو گفت: «آن بالا، توی اتاق زیرشیروانی تو، خیلی باد می‌آید. می‌دانستم می‌آیی پایین. یک کم شیر برایت گذاشته‌ام گرم بشود. دیگر باید آماده شده باشی.» چطور چارلز والاس همیشه از حال او خبر داشت؟ چطور همیشه می‌توانست بفهمد او چه می‌کند؟ چارلز والاس هرگز نمی‌دانست سندی و دنیس به چه فکر می‌کنند. یا اگر هم می‌دانست، به‌نظر می‌رسید اهمیتی نمی‌داد. اما با دقتِ خوف‌انگیزی ذهن مادر و مگ را می‌خواند.

شاید چون مردم کمی از او می‌ترسیدند، درباره‌اش یچ‌پیچ می‌کردند و می‌گفتند بچه‌ی کوچک موری‌ها هوش درست‌وحسابی ندارد. مگ یک بار اتفاقی به گوشش خورده بود که کسی می‌گوید: «من شنیده‌ام هوش بچه‌های آدم‌های باهوش، معمولاً زیر حد عادی است. آن دوتا پسرشان بچه‌های عادی و خوبی به‌نظر می‌رسند، اما آن دختر بی‌ریخت و آن پسر بچه‌ی لوسشان، معلوم است هوش و حواس درستی ندارند.»

بله. راست بود که چارلز والاس، اگر کسی دوروبرش بود، خیلی کم حرف می‌زد. آن قدر کم که خیلی‌ها گمان می‌کردند اصلاً حرف‌زدن بلد نیست. و بله. این هم راست بود که او تا حدود چهارسالگی یک کلمه هم حرف نزده بود. اما وقتی مردم نگاهی به چارلز می‌انداختند و نچ‌نچ می‌کردند و با ناراحتی سر تکان می‌دادند، مگ از خشم می‌سوخت.

پدرش یک بار به او گفته بود: «مگ! نگران چارلز والاس نباش.» مگ این

گفت‌وگو را به‌روشنی به‌خاطر داشت، چون درست کمی پیش از ناپدیدشدن پدرش بود. پدرش به او گفته بود: «مغز چارلز هیچ چیزی‌اش نیست. او فقط همه‌ی کارها را به‌شیوه‌ی خودش و زمانی که خودش مناسب بداند، انجام می‌دهد.»

مگ گفته بود: «نمی‌خواهم وقتی بزرگ شد، مثل من خنگ بشود.»
پدرش جواب داده بود: «وای عزیز دلم! تو خنگ نیستی. تو هم مثل چارلز والاسی. رشدت باید با سرعت مناسب خودش اتفاق بیفتد و فقط نکته این است که سرعت رشد تو، تصادفاً طبق سرعت معمول نیست.»

مگ پرسیده بود: «از کجا می‌دانی؟ از کجا می‌دانی من خنگ نیستم؟ این حرف‌ها را فقط برای این می‌زنی که من را دوست داری، مگر نه؟»
«من تو را دوست دارم، اما از روی عشق نیست که این حرف‌ها را می‌زنم. می‌دانی، من و مادرت روی تو چند تا آزمایش انجام داده‌ایم.»

بله، راست بود. مگ متوجه شده بود بعضی از بازی‌هایی که پدر و مادرش با او می‌کردند، یک جور آزمایش بودند و با او و چارلز والاس بیشتر از این بازی‌ها می‌کردند تا با دوقلوها.

«منظورت آزمون هوش است؟»

«بله. بعضی‌هایش آزمون هوش بود.»

«هوش من خوب است؟»

«از خوب هم بهتر.»

«یعنی چند؟»

«این را بهت نمی‌گویم. اما مطمئنم تو و چارلز والاس وقتی بزرگ شدید، تقریباً هر کاری را که دوست داشته باشید، می‌توانید انجام بدهید. تو فقط صبر کن تا چارلز والاس زبان باز کند. خودت می‌بینی.»

پدر چه حرف درستی می‌زد! هر چند خودش پیش از آنکه چارلز والاس زبان باز کند، رفته بود. چارلز والاس ناگهانی و بدون هیچ‌کدام از پیش‌زمینه‌های معمول بچه‌ها، با جمله‌های کامل به حرف افتاد. اگر پدر بود، چقدر به او افتخار می‌کرد!

چارلز والاس به مگ گفت: «بهتر است سری به شیر بزنی.»

سبک حرف‌زدنش نسبت به بیشتر بچه‌های پنج‌ساله روشن‌تر و ظریف‌تر بود. ادامه داد: «می‌دانی که دوست نداری رویش خامه ببندی.»

مگ به شیرجوش خیره شد و گفت: «بیشتر از دو برابر چیزی که من می‌خورم، شیر ریخته‌ای.»

چارلز والاس به‌نشانه‌ی موافقت آرام سرش را تکان داد: «به نظرم آمد شاید مادر هم یک کم بخوهد.»

«من یک کم چی بخوهم؟»

مادرشان بود که در درگاه ایستاده بود.

چارلز والاس گفت: «شیرکاکائو. ساندویچ کالباس جگر با پنیرخامه‌ای هم می‌خواهی؟ اگر دوست داشته باشی، با کمال میل یکی برایت درست می‌کنم.»
خانم موری گفت: «عالی‌ست، اما اگر تو دستت بنداست، خودم یکی برای خودم درست می‌کنم.»

«هیچ کاری ندارد.»

چارلز والاس از روی صندلی‌اش پایین لغزید و به‌دو رفت به‌سمت یخچال. با پاهای پیژامه‌پوشش درست مثل پاهای بچه‌گره، ریز و نرم، قدم برداشت. گفت: «تو چی مگ؟ ساندویچ می‌خواهی؟»

«بله لطفاً. اما جگر نمی‌خواهم، گوجه‌فرنگی داریم؟»

چارلز والاس با دقت داخل طبقه‌ها را نگاه کرد و گفت: «یک دانه داریم. مادر، اشکالی ندارد بگذارمش توی ساندویچ مگ؟»

خانم موری لبخند زد و گفت: «کجا بهتر از ساندویچ مگ.» و ادامه داد: «فقط لطفاً کمی آرام‌تر، چارلز. مگر اینکه بخوای دوقلوها هم بیایند پایین.»

«خب، بگذارید آشپزخانه در انحصار خودمان باشد. این کلمه‌ی جدید امروزم است، کلمه‌ی چشمگیری است، نه؟»

خانم موری گفت: «تحسین برانگیز است.» و مگ را نزد خود خواند: «مگ! بیا، بگذار یک نگاهی به این کیودی ببندام.»

مگ جلوی پای مادرش به‌زانو نشست. گرما و روشنائی آشپزخانه چنان آسوده‌اش کرده بود که ترس‌های زیرشروانی‌اش از بین رفته بود. کاکائو با عطر دلچسبی در شیرجوش می‌جوشید، شمعدانی‌ها روی لبه‌ی پنجره شکوفه داده بودند و دسته‌گلی از داوودی‌های زرد کوچک وسط میز بود. پرده‌های قرمز، با نقش‌های هندسی سبز و آبی، پنجره را پوشانده بود و شادمانی آن‌ها را در اتاق بازمی‌تاباند. بخاری همچون

جانوری عظیم و خواب‌آلود خُرخر می‌کرد. چراغ با نوری یکنواخت می‌درخشید. باد، تنها، در تاریکی بیرون، هنوز خود را به خانه می‌کوبید. اما نیروی غضبناکی که مگ را در تنهایی اتاق زیرشیروانی به وحشت انداخته بود، دیگر داشت مغلوب آرامش خانوادگی درون آشپزخانه می‌شد.

خانم موری به آرامی گونه‌ی کیبود مگ را نوازش کرد. مگ به مادرش نگاه کرد. نیمی با ستایش عاشقانه، نیمی با رنجش حزن‌انگیز. داشتنِ مادری که هم دانشمند بود و هم زیبا، هیچ امتیاز بزرگی محسوب نمی‌شد. موهای قرمز و آتشین، پوست شیرین‌رنگ، چشمان بنفش و مژه‌های بلند و تیره‌ی خانم موری در مقایسه با زشتی وحشتناک مگ، حتی جذاب‌تر هم جلوه می‌کرد. موهای مگ فقط وقتی نسبتاً خوب به نظر می‌رسید که با نظم و ترتیب می‌بافتشان. وقتی وارد دبیرستان شد، کوتاهشان کرد و از آن به بعد او و مادرش خودشان را می‌کشتند تا این موها را بالای سرش جمع کنند و آخرش هم از یک طرف حلقه‌حلقه و از طرف دیگر صاف بیرون می‌افتادند، طوری که مگ حتی از قبل هم زشت‌تر می‌شد.

خانم موری پرسید: «تو نمی‌دانی خویشتن‌داری یعنی چی، نه عزیزم؟» و ادامه داد: «مصلحه چیزی است که به نظرم تو هیچ‌وقت یادش نمی‌گیری. این پسرک، هندرسن، یک کیبودی جدی برایت درست کرده. تازه، کمی بعد از اینکه تو رفتی بخوابی، مادرش به من زنگ زد. از تو شکایت می‌کرد و می‌گفت بدجوری پسرش را زخمی کرده‌ای. من بهش گفتم خب، پسر شما از دختر من یک سال بزرگ‌تر است و دست کم یازده کیلو سنگین‌تر، پس منم که باید زنگ بزnm و گله کنم. اما به‌نظر او این ماجرا همه‌اش تقصیر تو بوده.»

مگ گفت: «به‌نظر من بستگی دارد آدم چطوری به این قضیه نگاه کند. معمولاً این جور است که هر اتفاقی بیفتد، مردم خیال می‌کنند تقصیر من بوده. حتی اگر آن اتفاق هیچ ربطی به من نداشته باشد. اما به‌هر حال معذرت می‌خواهم از اینکه با او درگیر شدم. این هفته خیلی هفته‌ی وحشتناکی بود. حال خیلی بدی دارم.» خانم موری ضربه‌ی آرامی به موهای درهم‌برهم مگ نواخت و پرسید: «می‌دانی چرا؟»

مگ جواب داد: «متنفرم از اینکه آدم عجیب‌وغریبی باشم. این چیزها برای سندی و دنیس هم سخت است. نمی‌دانم آن‌ها واقعاً شبیه به بقیه‌اند یا اینکه بلدند تظاهر

کنند که شبیه به بقیه‌اند. من سعی می‌کنم تظاهر کنم، اما هیچ فایده‌ای ندارد.» «تو بیش از حد رک‌وراستی و نمی‌توانی به چیزی که نیستی تظاهر کنی. متأسفم مگی. شاید اگر پدر اینجا بود، می‌توانست کمکت کند. اما گمان نکنم از دست من کاری بریاید. تو مجبوری مدتی با این چیزها کنار بیایی. بعدها اوضاع برایت راحت‌تر می‌شود. اما این حرف‌ها الان دردی را دوا نمی‌کند، می‌کند؟»

«شاید اگر قیافه‌ام آن قدر کریه نبود، شاید اگر من هم مثل تو خوش قیافه بودم...» چارلز والاس که داشت کالباس‌ها را خرد می‌کرد، گفت: «مادر خوش قیافه نیست. مادر زیباست. اما شرط می‌بندم وقتی هم‌سن تو بوده، قیافه‌ی وحشتناکی داشته.»

خانم موری گفت: «چه حرف درستی زدی چارلز! فقط باید کمی به خودت زمان بدی، مگ.»

چارلز والاس پرسید: «مادر، توی ساندویچت کاهو بگذارم؟»

«نه، متشکرم.»

ساندویچ‌ها را چند تکه کرد، تکه‌ها را در بشقاب چید و جلوی مادرش گذاشت و گفت: «مال تو هم یک دقیقه‌ی دیگر آماده است، مگ. به نظرم بد نیست درباره‌ی تو با خانم این چیست یک صحبتی بکنم.»

مگ پرسید: «خانم این چیست دیگر کیست؟!»

چارلز والاس جواب داد: «بد نیست قضیه‌ی خانم این چیست مدتی در انحصار خودم باشد.»

و ادامه داد: «پودر پیاز؟»

«بله، لطفاً.»

خانم موری پرسید: «خانم این چیست مخفف چی هست؟»

چارلز والاس جواب داد: «اسمش است. آن خانه‌ی تخته‌پوش توی جنگل را دیده‌ای؟ همان که بچه‌ها سمتش نمی‌روند، چون می‌گویند جن دارد. آن‌ها آنجا زندگی می‌کنند.»

«آن‌ها؟»

«خانم این چیست و دو تا دوستش. چند روز پیش با فرتین‌براز رفته بودم بیرون. تو و دوقلوها مدرسه بودید، مگ. آخر ما دوست داریم توی جنگل قدم بزیم. اما

یک دفعه فُرتین‌براز دوید دنبال یک سنجاب و من هم دویدم دنبال او و آخرش جلوی خانه‌ی جن‌زده سر در آوردیم. پس می‌شود گفت من همین جور تصادفی آن‌ها را دیدم.»

مگ گفت: «ولی هیچ‌کس آنجا زندگی نمی‌کند.»

«خانم این چیست و دوستانش آنجا زندگی می‌کنند. آن‌ها خیلی دوست‌داشتنی‌اند.» خانم موری پرسید: «چرا قبلاً این‌ها را بهم نگفته بودی؟ چارلز، می‌دانی قرار ما این است که بی‌اجازه از زمین خودمان بیرون نروی؟»

«می‌دانم. یک دلیلش هم که به تو چیزی نگفتم، همین بود. من فقط باعجله، بدون اینکه فکر کنم، دویدم دنبال فُرتین‌براز. بعدش... خب... به نظرم آمد آن‌ها برای روز مبادا به دردم می‌خورند.»

تندباد دیگری از راه رسید و خانه را لرزاند و ناگهان باران دوباره بر پنجره‌ها تازید زده.

مگ با حالتی عصبی گفت: «گمان نکنم از این باد زیاد خوشم بیاید.»

خانم موری گفت: «مسلماً چند تا از توفال‌های^۱ بام را از دست می‌دهیم. اما مگ، این خانه حدود دویست سال است که سرجایش ایستاده و من حدس می‌زنم کمی بیشتر از این هم دوام می‌آورد. چه بادهای شدیدی که بالای این تپه نوزیده.» مگ نالید و گفت: «اما این طوفان است. رادیو همه‌اش می‌گفت این طوفان است.» «الان اکتبر است. پیش از این‌ها هم در اکتبر هوا طوفانی می‌شد.»

همین که چارلز والاس ساندویچ مگ را به او داد، نگهبان وفادار خانواده، غرشی کرد که صدایش از حیاط تا آشپزخانه رسید. می‌توانستند موهای تیره‌اش را ببینند که آرام‌آرام روی پشتش سیخ می‌شد. مگ احساس کرد موهای خودش هم سوزن‌سوزن می‌شوند.

با نگرانی پرسید: «چی شده؟»

فُرتین‌براز از توی حیاط خیره شده بود به درِ آزمایشگاه سنگی سفید و قدیمی خانم موری که کنار آشپزخانه قرار داشت. پشتِ آزمایشگاه یک انبار بود که راه به درهای اصلی می‌برد. اما خانم موری تمام تلاشش را کرده بود تا به بچه‌ها یاد بدهد از درِ پارکینگ یا درِ اصلی وارد خانه بشوند و از درِ آزمایشگاه رد نشوند. اما

۱. تخته‌های چوبی که به سقف می‌زنند و روی آن کاهگل می‌ریزند. م.

فُرتین‌براز داشت به درِ آزمایشگاه غرش می‌کرد، نه به درِ پارکینگ.

چارلز والاس پرسید: «مادر! نکند ماده‌ی شیمیایی بدبویی گذاشته‌ای روی چراغ بونزن^۱ و یادت رفته است؟»

خانم موری بلند شد و گفت: «نه، اما به‌هر حال بهتر است بروم ببینم چیست که دارد فُرت را ناراحت می‌کند.»

مگ با حالتی عصبی گفت: «ولگرده است. مطمئنم خود ولگرده است.»

چارلز والاس پرسید: «کدام ولگرده؟»

«امروز عصر توی پستخانه داشتند می‌گفتند یک ولگرد آمده و تمام ملافه‌های خانم بانکام را دزدیده.»

خانم موری به‌آرامی گفت: «پس دیگر باید فاتحه‌ی روبالشی‌هایمان را بخوانیم. مگ، بعید می‌دانم حتی ولگردها هم توی یک همچین شبی بزنند بیرون.»

مگ نالید و گفت: «شاید برای همین است که زده بیرون. دنبال جایی می‌گردد تا بیرون نماند.»

خانم موری با چابکی به‌سمت در رفت و گفت: «اگر این‌طور باشد که می‌گویی، انبار کاه را تا صبح در اختیارش می‌گذارم.»

مگ با صدایی که شبیه جیغ شده بود، گفت: «من باهات می‌آیم.»

«نه مگ، تو پیش چارلز می‌مانی و ساندویچت را می‌خوری.»

همین که خانم موری به‌سمت آزمایشگاه رفت، مگ فریاد کشید: «ساندویچم را بخورم؟ آخر چطور انتظار دارد بتوانم چیزی بخورم؟»

چارلز گفت: «مادر مراقب خودش هست.» بعد سر میز، روی صندلی پدرش نشست و پاهایش را به جاپایی‌ها تکیه داد و گفت: «یعنی مراقب است آسیب نبیند.» چارلز والاس، برخلاف بسیاری از بچه‌های کوچک، توانایی آن را داشت که آرام بنشیند.

پس از چند لحظه‌ای که برای مگ به‌اندازه‌ی ابدیت طول کشید، خانم موری برگشت و در را باز نگه داشت، تا بیاید تو... این همان ولگرده بود؟ جثه‌اش در مقایسه با تصویری که مگ از ولگردها داشت، خیلی کوچک بود. سن و سال و جنسیتش را هیچ نمی‌شد حدس زد، چون کامل لای یک مشت پارچه بقچه شده بود. شال‌هایی

۱. از ابزار آزمایشگاهی و منبع تولید گرما و حرارت در آزمایشگاه. م.

با رنگ‌های جورواجور دور سرش پیچیده بود و بر فراز همه‌شان یک کلاه نم‌دی مردانه قرار داشت. روی پالتوی درشت‌بافت، شال گردنی به‌رنگ صورتی تند گره خورده بود و پاهایش را چکمه‌های لاستیکی سیاهی می‌پوشاند.

چارلز با بدگمانی پرسید: «خانم این‌چیست! اینجا چه کار می‌کنید؟ آن‌هم این وقت شب؟»

از میان یقه‌ی تاخورده‌ی پالتو، شال گردن، پارچه‌ها و کلاه صدایی برخاست، شبیه به صدای درِ روغن‌نخورده، اما نه آن‌قدر گوش‌خراش: «خب... نگران نشو عزیز دلم.»

خانم موری گفت: «خانم ام‌م، این‌چیست... می‌گویند راهش را گم کرده.» بعد رو به خانم این‌چیست کرد و پرسید: «یک لیوان شکلات داغ میل دارید؟»

خانم این‌چیست جواب داد: «خیلی ممنون می‌شوم.»

شال و کلاهش را کند و گفت: «در واقع راهم را گم نکرده‌ام، از شدت باد از مسیرم کنده شدم و وقتی متوجه شدم توی خانه‌ی چارلز والاس کوچولو هستم، گفتم بیایم تو و کمی استراحت کنم و بعد به راهم ادامه بدهم.»

مگ پرسید: «از کجا فهمیدید اینجا خانه‌ی چارلز والاس است؟»

«از بویش فهمیدم.»

این را که گفت، یک شال سبز و آبی بته‌جقه‌ای، یک شال چیت قرمز و زرد گل‌دار، یک شال طلایی طرح‌دار و یک دستمال سر قرمز و سیاه را از سرش باز کرد. زیر همه‌ی این‌ها مقداری موی کم‌پشتِ فلفل‌نمکی با گره‌ی کوچک، اما مرتب، بالای سرش بسته شده بود. چشم‌هایش درخشان بود، بینی‌اش یک لکه‌ی گرد و نرم و لب‌هایش غنچه‌هایی همچون سیب‌گلاب. گفت: «آه، اینجا چه گرم و دل‌پذیر است!»

خانم موری به یکی از صندلی‌ها اشاره کرد: «بفرمایید بنشینید، خانم این‌چیست. ساندویچ میل دارید؟ من یک ساندویچ کالباس جگر با پنیرخامه‌ای خوردم. چارلز نان و مربا خورده. مگ هم ساندویچ کاهو و گوجه.»

خانم این‌چیست تأملی کرد: «خب، بگذارید ببینم. من مشتاقانه خواهان خواب‌روسی هستم.»

چارلز برافروخته فریاد زد: «شما دزدکی آن را دیدید! ما برای تولد مادر نگاه‌اش داشته‌ایم و شما اجازه ندارید بخوریدش.»

خانم این‌چیست آهی عمیق و جگرخراش کشید.

چارلز گفت: «نه. مادر تو نباید جلوی او کوتاه بیایی، وگرنه خیلی عصبانی می‌شوم. سالاد تن‌ماهی دوست دارید؟»

خانم این‌چیست با فروتنی گفت: «بله، خوب است.»

مگ پیشنهاد داد: «من درستش می‌کنم.» و به انبار رفت تا یک قوطی تن‌ماهی بیاورد. با خودش فکر کرد این پیرزن برای این نیمه‌شب مزاحم ما شده، چون داشتیم بلند داد می‌کشیدیم. اما مادر جوری با این موضوع برخورد می‌کند، انگار این وسط هیچ‌چیز غیرعادی‌ای وجود ندارد. شرط می‌بندم آن ولگرد خودش است. شرط می‌بندم که همانی است که ملاقه‌ها را دیده و مطمئنم آدمی نیست که به درد دوستی با چارلز والاس بخورد. آن‌هم چارلز والاسی که با آدم عادی‌اش هم یک کلمه حرف نمی‌زند.

وقتی مگ چراغ انبار را خاموش می‌کرد و با قوطی تن‌ماهی به آشپزخانه برمی‌گشت، خانم این‌چیست داشت می‌گفت: «مدت کوتاهی است که توی این محله زندگی می‌کنم. هیچ گمان نمی‌کردم از همسایه‌ها خوشم بیاید. تا اینکه چارلز کوچولوی نازنین سری به من زد.»

چارلز والاس با لحنی جدی پرسید: «خانم این‌چیست! چرا ملاقه‌های خانم بانکام را برداشتید؟»

«خب، لازم‌شان داشتم، چارلز نازنینم.»

«باید فوراً آن ملاقه‌ها را برگردانید.»

«اما چارلز عزیزم، نمی‌توانم. آن‌ها را استفاده کرده‌ام.»

چارلز والاس با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «کار خیلی بدی کردید. اگر آن‌قدر به ملاقه احتیاج داشتید، به من می‌گفتید.»

خانم این‌چیست سرش را تکان داد و نچ‌نچ کرد: «تو هیچ ملاقه‌ی اضافه‌ای نداری برای من کنار بگذاری، ولی خانم بانکام دارد.»

مگ چند شاخه کرفس برید و با تن‌ماهی مخلوط کرد. پس از لحظه‌ای تردید، در یخچال را باز کرد و یک شیشه خیارشور درآورد. همین‌طور که خردشان می‌کرد، پیش خودش فکر کرد: «البته نمی‌دانم چرا دارم این کار را برایش می‌کنم. یک ذره هم بهش اعتماد ندارم.»

خانم این‌چيست به چارلز گفت: «به خواهرت بگو من آدم بدی نیستم. نیتم خیر است.»

چارلز با لحن یکنواختی جواب داد: «راه جهنم را هم با نیت خیر فرش کرده‌اند.» خانم این‌چيست با محبت به او خندید و گفت: «وای، این پسر خیلی ناقلاست. خیلی هم خوش‌اقبال است که چند نفر را دارد که درکش می‌کنند.»

خانم موری گفت: «من که مطمئن نیستم. هیچ‌کدام از ما به پای چارلز نمی‌رسیم.» خانم این‌چيست قاطعانه سر تکان داد و گفت: «اما دست کم نمی‌زنی له‌ولورده‌اش کنی. اجازه می‌دهید خودش باشد.»

مگ ساندویچ را آورد و گفت: «بفرمایید.»

خانم این‌چيست پرسید: «از نظر شما اشکالی ندارد پیش از خوردن، چکمه‌هایم را در بیاورم؟»

و هم‌زمان ساندویچش را برداشت. پاهایش را به بالا و پایین تکان داد و گفت: «گوش کنی!» صدای شلپ‌شلپ آب از توی چکمه‌هایش شنیده می‌شد.

«انگشت‌های پایم یک عالمه آب خورده‌اند. مشکل اینجاست که این چکمه‌ها یک ذره برایم تنگ هستند. جوری که هیچ‌وقت نمی‌توانم تنهایی از پایم درشان بیاورم.» چارلز گفت: «من کمکتان می‌کنم.»

«تو نه، تو زورت نمی‌رسد.»

خانم موری پیش پای خانم این‌چيست چمباتمه زد و یک لنگه از چکمه‌های نرم را محکم کشید و گفت: «من کمک می‌کنم.» چکمه یک‌هوا از پایش درآمد و خانم موری تلپ خورد روی زمین. خانم این‌چيست همان‌طور که ساندویچش را توی پنجه‌ی پیرش محکم بالا گرفته بود، با صندلی از پشت افتاد روی زمین. آب از چکمه جاری شد و روی زمین و قالی بزرگ حاشیه‌دوزی‌شده ریخت.

خانم این‌چيست دراز به دراز روی صندلی واژگون افتاده بود و پاهایش به هوا رفته بود: یک لنگ با جوراب قرمز و سفید راه‌راه و دیگری هنوز چکمه‌پوش.

«وای، بیچاره من!»

خانم موری ایستاد و پرسید: «خانم این‌چيست، حالتان خوب است؟»

خانم این‌چيست که همچنان به‌پشت خوابیده بود، گفت: «اگر کمی پماد بهم بدهی که بمالم روی ابرویم، ممنون می‌شوم. به نظرم در رفته. روغن میخک با

کمی سیر خوبش می‌کند.»

بعد گاز بزرگی به ساندویچش زد.

چارلز گفت: «خواهش می‌کنم بلند شوید. خوشم نمی‌آید ببینم شما این جوری آنجا دراز کشیده‌اید. دیگر دارید زیاده‌روی می‌کنید.»

خانم این‌چيست گفت: «تا حالا شده ابرویت در رفته باشد و سعی کنی از جای بلند شوی؟»

اما خود را بالا کشید، صندلی را به‌حالت عادی برگرداند و راحت روی زمین نشست. پای چکمه‌پوشش را دراز کرد و گاز دیگری به ساندویچش زد. اگرچه زن پیری بود، بدنش را بسیار ترفرر حرکت می‌داد. دست کم مگ تا حد زیادی مطمئن بود که این خانم پیر است، خیلی هم پیر است.

خانم این‌چيست با دهان پر به خانم موری امر کرد: «حالا که روی زمین نشسته‌ام، بکش! من آماده‌ام.»

خانم موری در نهایت آرامش، گویی که در این پیرزن و چکمه‌هایش هیچ‌چیز غیرعادی‌ای نبود، آن‌قدر کشید تا اینکه چکمه‌ی دوم هم پا را رها کرد. این یکی پا را جورابی آبی و خاکستری با طرح لوزی پوشانده بود. خانم این‌چيست آنجا نشسته بود و انگشت‌هایش را تکان‌تکان می‌داد و با آسودگی ساندویچش را تا ته می‌خورد. بعد هم روی پا بلند شد و گفت: «آخیش! خیلی بهتر شد.» و هر دو چکمه را گرفت و روی سینک تکاند و گفت: «شکمم پر شد، درون و بیرونم گرم شد و حالا وقت رفتن به خانه است.»

خانم موری پرسید: «بهتر نیست تا صبح اینجا بمانید؟»

«خیلی متشکرم جان دلم، اما خیلی کار دارم. نمی‌توانم همین‌طور اینجا بنشینم و وقتم را به باد بدهم.»

«برای بیرون رفتن شب خیلی ناآرامی است.»

«شب‌های ناآرام مایه‌ی سعادت من هستند. مشکل این بود که یک لحظه افتادم

توی مسیر باد و از جاده پرت شدم بیرون.»

«خب، پس لااقل صبر کنید تا جوراب‌هایتان خشک شوند...»

«جوراب خیس اذیتم نمی‌کند. فقط از اینکه آب توی چکمه‌هایم شلپ‌شلپ کند، خوشم نمی‌آید. نگران من نباش، طفل معصوم من! (طفل معصوم از آن کلمه‌هایی

دو

خانم چه کسی

وقتی مگ با درینگ‌درینگ ساعت کوکی‌اش از خواب بیدار شد، باد هنوز می‌وزید، اما خورشید هم در آسمان می‌درخشید. بدترین قسمتِ طوفان، گذشته بود. روی تخت نشست و سرش را تکان داد تا حواسش بیاید سر جایش.

حتماً خواب دیده بود. ترسیده از طوفان و پریشان از فکرِ ولگرد، خواب دیده بود که رفته پایین توی آشپزخانه و خانم این‌چیز را دیده و مادرش از آن کلمه ترسیده و مضطرب شده. چی بود؟ تِس... تِس چی چی؟

باعجله لباس پوشید و بچه‌گره را که هنوز روی تخت جمع شده بود، برداشت و بدون هیچ ملاحظه‌ای روی زمین ول کرد. بچه‌گره خمیازه کشید، کش‌وقوسی به بدنش داد، میوی ترحم‌برانگیزی کرد و به‌دو از اتاق زیرشیروانی بیرون رفت و از پله‌ها سرازیر شد. مگ تختخوابش را مرتب کرد و با شتاب پشت سر او بیرون زد. توی آشپزخانه، مادرش مشغول درست کردن نان تست و تخم‌مرغ بود و دوقلوها سر میز نشسته بودند. بچه‌گره داشت شیرِ داخل ظرفش را می‌لیسید.

مگ پرسید: «چارلز کجاست؟»

«هنوز خواب است. اگر یادت باشد، دیشب مزاحم داشتیم.»

«خیال می‌کردم همه‌اش را در خواب دیده‌ام.»

مادرش با دقت چهار تکه نان تستِ داخل ماهیتابه را برگرداند، سپس با لحنی قاطع گفت: «نه مگ، خیال نکن این‌ها را در خواب دیده‌ای. من هم مثل تواز این ماجرا خیلی سر در نمی‌آورم، اما یک چیزی که یاد گرفته‌ام این است که برای آن که چیزی وجود داشته باشد، لازم نیست آدم حتماً از آن سر در بیاورد. متأسفم

نبود که آدم‌ها معمولاً برای صدا کردن خانم موری به کار می‌بردند.) فقط یک لحظه اینجا می‌نشینم و تندی می‌پریم توی چکمه‌هایم و بعد راه می‌افتم. راه را بگو جگر م! توی راه یک چیزی هست توی مایه‌های تسرکت.»

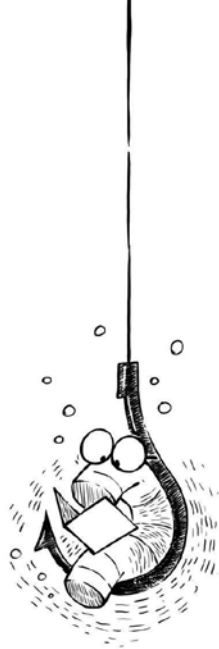
خانم موری مثل گچ سفید شد و یکی از دستانش را به پشت سر رساند و صندلی را چنگ زد تا نیفتد. درحالی‌که صدایش می‌لرزید گفت: «چی گفتید؟»

خانم این‌چیز است آن یکی چکمه‌اش را محکم کشید و گفت: «گفتم...» انگار غرغر می‌کرد و زور می‌زد تا پایش را داخل چکمه بچپاند: «یک چیزی هست...» زور زد: «توی مایه‌های...» و باز زور زد: «تسرکت...» چکمه را پا کرد و روسری‌ها و شال‌گردن‌ها و کلاه را قاپید و با شتاب از در بیرون زد. خانم موری کاملاً بی‌حرکت ماند و هیچ کمکی به پیرزن نکرد. در که باز شد، فُرتین‌براز مثل برق دوید داخل آشپزخانه. نفس‌زنان و خیس و براق مثل سگ‌ماهی. به خانم موری نگاه کرد و زوزه کشید.

در محکم بسته شد.

مگ فریاد زد: «مادر، چی شده؟ او چی گفت؟ جریان چی بود؟»

خانم موری زمزمه کرد: «تسرکت، منظورش از تسرکت چی بود؟ از کجا این کلمه را بلد بود؟»



«به عقیده‌ی یک کرم، عجیب است که
انسان کتاب‌هایش را نمی‌خورد.»

بخشی از شعر «کرم‌های شب‌تاب» / رایبندرانات تاگور

هوپا، ناشر کتاب‌های خور دنی



نشر هوپا همگام با ناشران بین‌المللی، از کاغذهای مرغوب با زمینه‌ی کرم استفاده می‌کند، زیرا:
این کاغذها نور را کمتر منعکس می‌کنند و در نتیجه، چشم هنگام مطالعه کمتر خسته می‌شود.
این کاغذها سبک‌تر از کاغذهای دیگرند و جابه‌جایی کتاب‌های تهیه‌شده با آن، آسان‌تر است.
و مهم‌تر از همه اینکه برای تولید این کاغذها درخت کمتری قطع می‌شود.

..... به امید دنیایی سبزتر و سالم‌تر